

# گرگ مغول

ادبیات جهان - ۴۳

رمان - ۳۷

---

Homeric

امریک

گرگ مغول / امریک؛ ترجمه ناهید فروغان - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.  
[۵۲۵] ص: نقشه، نمودار. - (ادبیات جهان؛ ۴۳. رمان؛ ۳۷)

ISBN 978-964-311-375-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Le Loup mongol: roman.

عنوان اصلی:

۱. چنگیزخان ۵۴۹-۶۲۴ ق. - داستان. ۲. مغولان - داستان. ۳. داستان‌های فرانسه -  
قرن ۲۰ م. الف. فروغان، ناهید، ۱۳۲۶ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

۴گم / PQ ۲۶۶۲

گ ۷۸۴الف

۴۰۴۵۱-۴۱م

کتابخانه ملی ایران

---

# گرگ مغول



اُمَرِیک

ترجمه ناهید فروغان

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

***Le Loup Mongol***

*Homeric*

© Éditions Grasset & Fasquelle, 1998

**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

آمریک

گرگ مغول

ترجمه ناهید فروغان

چاپ سوم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۳۷۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-375-9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۳۵۰۰۰ تومان

(...) اسب واقعی، زمین واقعی، آسمان واقعی و با تمام این احوال رؤیا حکمرواست.

کارماک مک‌کارتی (چنین اسبان زیبایی)

فکر این پهنه‌ها که سراسر آسمان به صورت بارانی سیل‌آسا بر آن‌ها فرو می‌ریزد بی‌آن‌که کسی خبردار شود، مرادچار احساس خلأیی می‌کرد که در آن حالت خسته و از پا درآمده به خوبی می‌توانستم به آن بی‌اعتنا بمانم.  
نیکولا بوویه (ماهی - عقرب)





## گرگ مغول



---

---

نامم بوئورچو<sup>۱</sup> است، استخوان‌هایم فرتوت شده‌اند، واپسین جرقه‌های زندگی در من شعله می‌کشد. بر پاهای فرسوده‌ام به کندی می‌چرخم و از نگریستن به این دریای علف که در باد می‌رقصد و در هم می‌پیچد، از نگریستن به مغولستان سیراب می‌شوم. گرداگردم باد بر سنگ‌ها سیلی می‌زند و درختان را خم می‌کند. همه چیز همان‌طوری است که باید باشد، دیگر می‌توانم بیارامم.

تماشای زیبایی این چشم‌اندازهای آشنا و شورانگیز و سرسخت، که به زندگی ستیزه‌جویانه‌ام مانند، پرده‌اشکی بر چشمانم می‌کشد. یاد روزهای رفته‌ای که گستره این چشم‌اندازها را زیر پا می‌نهادم، یاد زنان شیرین‌رنگِ سرخ‌گونه و زیبا دیدگانم را تر می‌کند.

ای آن‌که به من گوش می‌دهی، شکیبایی فرو منه. حال که باید به خواب ابدی فرو روم می‌خواهم زندگی سبعمانۀ خود را برایت نقل کنم. به من خوب دل بده، می‌خواهم تو را بر ترک اسب زندگی‌ام بنشانم، این زندگی سراسر وقف

---

1. Bo'ortchou

عطشناک‌ترین مردان روزگار، وقف چنگیزخان فرمانروای مغولان، برگزیده تنگری<sup>۱</sup> بر روی زمین، فرمانروای تمام اقوام شد. نخست باید رخت پیری برکنم و برهنه شوم، آسمان مرا چنین خواهد. چه باک که لاشخوران از پاره‌های تنم تغذیه کنند و آن‌ها را به دست چهار باد بسپارند، خونم برای همیشه از حرکت باز خواهد ایستاد و استخوان‌هایم در زمین فرو خواهند رفت و خاک خواهند شد. باران و سرما چون تیزاب تنم را خواهد خورد، صاعقه گوشتم را خواهد سوزاند و خورشید پلک‌هایم را به چشمانم خواهد چسباند، لیک من مغولم، برادر چنگیز قدرتمند و می‌دانم که در تمام طول حکایت چشمان خونین و نیکبختم بر لاجورد آسمان ثابت خواهد ماند.

اکنون، دیگر بر زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی حنایی‌رنگ، محاط در سنگ‌های لغزان، اخراپی یا خاکستری، در سایه ملز سرخی که شاخه‌هایش بر فراز خلأ در نوسان است، آرمیده‌ام. گورم تختان باریکی در میان کوه‌های آبی سرزمین مغول‌هاست که به جراحی زیبایی بر پشت مضرّس هیولایی آرام گرفته ماند. از پایین، از دامنه کنامم، که از تندان‌های یکپارچه تشکیل شده است، خروش ملزهای غول‌پیکر، این انبوه درختان خالی از حیات سر تا پا سیاه، به گوشم می‌رسد. پس از مرگ چنگیزخان، تنگری صاعقه‌اش را بر تک تک ملزها فرود آورد و این مکان مقدس را که سر مغولان دوست داشت ما را، مرا و جنگجویان سببش را، در آن گرد آورد، به آتش کشید. تمام شد، بهتر شدم، اشک‌هایم خشکیدند.

سرمای زمین در استخوان‌هایم نفوذ می‌کند و بوران بر پهلوهایم می‌کوبد. بدنم یخ کرده، اما درونم از تاخت و تازها در غلیان و آماده احیاست. اکنون دیگر می‌توانم زندگی‌ام را روایت کنم.

شانزده ساله بودم، تنم کامل بود و میل مهیب ویرانگری در من زیانه

---

۱. Tengri: آسمان آبی جاویدان، آسمان - خدا.



می کشید...

**بخش یکم**





## فصل یکم



---

آسمان روپوش ضخیم خاکستری رنگش را بر دشت کشیده بود. هیچ درز آبی ای در آن پیدا نبود. در میان گله زانو زده بودم و پستان‌های مادبان سیاه را نوازش می‌کردم. شیر به پوست می‌کوبید؛ زیر انگشتانم می‌تپید؛ در رگ‌هایم جریان می‌یافت. این سان سیرابم می‌کرد و از اندامم که چون نی محکم و کشیده مملو از آب و نور بود، در فرش بی‌کران علف‌ها می‌پراکند.

ناگاه پستان سنگین و ولرم طغیان کرد و از ریزش باز ایستاد، لذتم پایان گرفت.

یالش به بادگره خورد و چشم بر ستیغ برهنه دو تپه عظیم دوخت. توجهش به سینه خاک حنایی رنگ چنان شدید بود که اگر سر انگشت نیز بلندش کرده بودم متوجه نمی‌شد.

اسب دایمی‌ام، کرندم، در چند قدمی‌ام، به حالت لرزان سر برافراشت. کمی بعد تمام گله گوش به زنگ شد. سگ‌ها نوک پوزه‌ها را بالا گرفتند و به حالت پرسشگر، به سوی خیمه‌ها خزیدند. ذهنم معطوف قباایل دشمن شد. درست است که چند ماهی بود که در اراضی ما آفتابی نشده بودند اما پدرم و گله‌هایش را خطر پیوسته تهدید می‌کرد.

باد ایستاد و مستی ناشی از روایح صحرا ناپدید شد. در این هنگام بود که او را بر اسب دیدم. تنها بود، بی حرکت نشسته بود و با این همه به سایهٔ فروافتاده عقاب بر برهٔ زادهٔ صبح می مانست. اندام بلند و غریبش که در زمینهٔ آسمان برجسته می نمود، ما را خرد می کرد. باد بود. از کی زیر نظر گرفته بود؟

از سرایشی پایین آمد، مستقیم به سویم آمد و در چند قدمی ام متوقف شد. کار او موجب پراکنده شدن مادیانهایمان شد. فقط کرندم از شادی بر سر دو شم برخاست و به او نزدیک شد.

اسب غریبه، اخته‌ای با نگاه تهدیدآمیز و به رنگ علف‌های حنایی رنگ بود. لگامش در دهان نیمه‌باز و کف‌آلودش با بی‌قراری صدا می کرد. عرق از گردن تا بخولو<sup>۱</sup> فرو می ریخت. سوار که ترکشش آکنده از تیر بود و خنجر و شمشیر به کمر بندش آویخته بود، بلندبالا و اصیل می نمود:

— چهار مرد را همراه هشت اسب ندیده‌ای؟

صبحدم آن‌ها را دیده بودم و متوجهٔ ورم مفصل زانوی اسب‌ها شده بودم. خسته کردن اسب‌ها تا این حد فقط در صورت گریز از خطری بزرگ یا هنگام تعقیب دشمن مجاز بود. این فکر را کرده بودم پیش از آن‌که نتیجه‌گیری کنم که اینان اسب‌دزدند.

— اسب‌های تو بودند؟ اگر بخواهی کمکت می‌کنم تا پستان بگیری، آدم

بدون اسب هیچ است!

نگاهش را از رد پای فراریان برداشت و به من دوخت.

— به من بگو از کدام طرف رفتند، همین کافی است.

تپه‌ای را که به شکل نیمرخ کوچ بود به او نشان دادم، و بعد پیشنهاد کردم که مرکبی در اختیارش بگذارم تا اسبش بتواند استراحت کند. متعجب شد، مرا برانداز کرد؛ دیدگان تیره و عجیبش نرم شدند.

۱. buxowloq: واژه‌ای ترکی، به معنای فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخو را در آن جا

کردم زین و یراق شده بود. به پهلوهایش کمانی با سه تیر و قمقمه‌ای شیر  
آویخته بودم و در جیب سینه‌ام تکه‌ای پنیر خشک داشتم.

— بگذار همراهی‌ات کنم. نامم بوئورچو، یعنی راهنماست.

— می‌توانی بدون گم کردن راه تعقیبشان کنی؟

— همان‌طور که می‌توانم محلّ برآمدن ماه را به تو نشان دهم، توانایی تعقیب

آنان را هم دارم.

— آماده‌ای؟

رنجیدم و گفتم:

— عجب پرسشی، من مغولم!

— پس حرکت کن طلایه‌دار.

اسب تازه‌نفسی را که به آن احتیاج داشت به یک چشم برهم زدن گرفتم. زین  
و یراقش بردیم. لحظه‌ای بعد به تاخت به سوی شب به حرکت درآمده بودیم،  
پشت سرم حرکت می‌کرد و می‌کوشید که فقط یک ردّ عبور در مرتع برجای  
گذارد.

\*

تمام شب و سراسر روز بعد ناختمیم. چیزی نمی‌گفت، اما احساس می‌کردم که  
مرا گهگاه زیر نظر می‌گیرد، به خصوص وقتی برای ارزیابی فاصله‌مان از کسانی  
که در تعقیبشان بودیم، سرگین‌ها را واری می‌کردم.

باد از روبرو می‌وزید و ما پیش می‌رفتیم. صدایشان را پیش از مشاهده  
خودشان شنیدیم؛ بخش کوچکی از گفتگو، فریادهای تعجب یا خنده‌هایی که  
به صورت جدا جدا مانند حباب‌های بزاقِ کمانه کرده در هوا به ما  
می‌رسیدند.

غروبگاهان به آن‌ها رسیده بودیم. پس از مهار زدن به اسب‌هایمان و بررسی  
استحکام رسنی که سرشان را به طرف زمین نگه می‌داشت و مانع  
شیهه کشیدنشان می‌شد، تا اتراق‌گاهشان سینه‌خیز رفتیم.

دزدان در پیچ رودخانه، در زمینی که علف‌هایش بر اثر طغیان‌های پیشین  
خوابیده بودند و بوته‌های بید در جای جایش رویده بود، مستقر شده بودند. دو

تن از آنان اسب‌ها را می‌بستند در حالی که دو دیگر برای برافروختن آتش آرگل<sup>۱</sup> گرد می‌آوردند.

در انتظار تاریک شدن کامل هوا، پنیر را با قمیز که با خود داشتم، خوردیم. از پیکرش، که بلند، چالاک، بی حرکت و آرام بود، اطمینان شدیدی متصاعد بود. در دیدگانش آتشی غریب شعله می‌کشید.

نامش را کماکان نمی‌دانستم، وقتی گفتم که «تموچین» نام دارد، از جای جهیدم.

از دو جهت حیرت کرده بودم. هم پاسخش بر پرسش‌م پیشی گرفته بود، و هم نامش متحیرم کرده بود، انگار جفتک اسب درست به وسط پیشانی خورده باشد؛ تموچین به معنای چلنگر بود. در سراسر مغولستان فقط یک چلنگر می‌شناختم و او پسر یسوکای، رئیس بورجی‌قین‌ها بود، از تبار خان‌های پیشین، از تبار قابول‌خان بزرگ.

— چه گفتی؟

— مگر نمی‌خواستی نامم را بدانی؟

— چرا... ولی... تو پسر ارشد یسوکای بهادری؟

پلک‌هایش را به علامت تصدیق برهم زد.

می‌دانستم کیست. چطور می‌شد ندانم؟ گله‌بانان بی‌وقفه شاهکارهایش را روایت می‌کردند. پس از مرگ پدر، متحدانش، قبیلهٔ نیرومند تایجیوت، هم او و هم نزدیکانش را طرد کرده، از او دزدیده، او را از مراتعش رانده بودند. تموچین با حفر شکم خاک، با خوردن ریشه و پیاز گیاهان و لاشه‌های گوناگونی که با دوز و کلک به چنگ می‌آورد، ادامهٔ حیات داده بود. تارقوتای<sup>۲</sup> رئیس تایجیوت‌ها، که امیدوار بود جانشین خان‌ها شود، از او به وحشت افتاده و خواسته بود که سر تموچین، این مدعی مشروع را برایش ببرند. پسر یسوکای هر بار از دست او گریخته بود. مردان اعمال دلیرانه‌اش را شب‌ها در زیر خیمه‌ها برای یکدیگر شرح

---

۱. argol : تپاله و سرگین گله‌ها که به دلیل شرایط آب و هوایی به سرعت خشک می‌شود، سوخت عمده را آرگل فراهم می‌کند.

می دادند، ترانه‌هایی که در ستایشش در سرزمین کوه‌های آبی سروده شد، رودخانه‌ها را پیمود و تا دورترین نقاط صحرای مغولستان انتشار یافت.

هر دو شانزده ساله بودیم، اما بر اثر مخاطراتی که او با آن‌ها مواجه شده بود، از من پخته‌تر می‌نمود. تمام وجودش از نیرویی شدید در ارتعاش بود. مانند سنگی بود که از آسمان فرو افتاده باشد: فشرده و نیرومند، سوزان و بی‌باک. کوچک‌ترین حرکاتش نرمی و راحتی پلنگ را داشت. چنین نیرو و تسلطی در کسی سراغ نداشتیم، و وقتی برخاست و از من خواست که همان‌جا بمانم، اعتراض کردم و گفتم:

— از وقتی می‌تازیم، نه یک درختچه و نه کوچک‌ترین سنگی ما را از هم جدا نکرده، از گام‌هایمان هم فقط یک ردّ برجا مانده است.

در حالی که دزدان را نشان می‌داد، گفت:

— این‌ها تایجیوت هستند. از برانگیختن خشمشان اجتناب کن، چون مانند مگس‌هایی که اسب‌های پیر را می‌آزارند، به آزارت برخوانند خاست و عذابت خواهند داد.

— آن‌ها از یک برادر دزدیده‌اند، ممکن است تو را بکشند، برای کنار ماندن از معرکه نیامده‌ام، دوستی‌ام را بپذیر.

داشت ترکشش را درست می‌کرد، دست از کار کشید و لحظه‌ای براندازم کرد، سپس به اشاره گفت که می‌توانم دنبالش کنم. آسمان آبی دل شب را شکافته بود.

※

تایجیوت به خواب رفته قیافه‌ای خشمناک داشت. سپس پلک‌ها را چین داد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، سنگی را که از رودخانه برداشته بودم، بر پیشانی‌اش کوفتم، و بی‌درنگ کارم را تکرار کردم. جمجمه‌اش صدا کرد؛ خون از برجستگی بینی‌اش بیرون زد، حلقه‌ها غرق در خون شدند. یکی از همراهانش متوجه شد و دیگران را خبر کرد، هر سه تن برخاستند. تموچین که در تاریکی پنهان شده بود دو تن از آنان را، با پرتاب تیر از پشت، از پای درآورد. اما سومی گریخت. به سرعت به او رسیدیم. در برابر تیغمان، نفس نفس می‌زد و بر اثر دویدن و از ترس می‌نالید. در حال افتادن بود، اما تعادلش را با بالا بردن دستانش و چرخاندن‌شان به دور سرش بازیافت.

فریاد زد:

— تایجیوت، جگرت بوی گند می دهد!

باز لغزید، وقتی راست شد، تعادل تموچین را که به رویش غلتید، برهم زد. من که خوش اقبال تر بودم به کاکلش چنگ زدم، آن را کشیدم و سرش را به عقب برگرداندم و گردنش را بریدم. هیجان زده شده بودم و کار را با گوش تا گوش بریدن سرش تمام کردم و با دیدن چهره اش در زیر نور ماه خندیدم. در چشمان متورمش حیرت و بلاهت موج می زد.

پیش از آن که نشانه پیروزی ام را به دوردست پرتاب کنم، فریاد زد:

— تایجیوت! جگرت بوی گند می دهد، گیسوی بافته ات چسبناک است.

❁

صبحدم با گله اسب های بازیافته بی شتاب به حرکت درآمدیم، همراهم به من گفت:

— تقسیمشان کن. آنهایی را که می خواهی برگزین.

— اسب های تو هستند، غنیمت نیستند.

— مگر می توانستم بدون کمک تو آن ها را پس بگیرم؟

— گمان می کنم، نگران نباش و بدان که پدرم ناقوی توانگر نام دارد. هرچه

دارد به من می رسد، چون تنها پسرش هستم. اسبانت را برای خودت نگه دار.

سر تکان داد و تا رسیدنمان به اردوی پدری ام ساکت ماند.

پدرم پیش از آن که مرا به سینه بفشارد و از تنگری برای مراقبت از یگانه

فرزندش سپاسگزاری کند، از من بازخواست کرد. سگ ها به استقبال آمدند، اما

پس از برخورد نگاهشان با نگاه همراهم سر به زیر افکندند و دمشان را لای

پایشان گذاشتند و با ناراحتی، گویی تنبیهشان کرده باشیم، به پشت خیمه ها

خزیدند.

چشمان همراهم پدرم را نیز مشوش کرد. کوشید چیزی بروز ندهد، اما

متوجه تردیدش شدم و به او گفتم که کیست.

— پسر ارشد یسوکای بهادر است، همان کسی که تایجیوت های تارقوتای را

با حيله هایش دست می اندازد؟



تموچین سر خم کرد. لحظه‌ای بعد زیر یورت<sup>۱</sup> در سمت راست پدرم، که بی‌درنگ دستور ذبح گوسفندی را داده بود، نشسته بود. وجود این مهمان برجسته باعث شد که گریز ناگهانی‌ام توجیه شود.

نوشیدیم، در هم کله و پاچه که بخار از آن بلند می‌شد، سهیم شدیم، کاردهای براقمان را در جگر و قلب گوسفند فرو کردیم. گوشت شکم را که خون از آن جاری بود، به دندان کشیدیم؛ آستین‌هایمان را تا آرنج چرب کردیم؛ دنبله‌چ به او رسید و بناگوش به من؛ جام‌های آیراک<sup>۲</sup> و کاسه‌های آبگوشت چرب را خالی کردیم؛ تا خرخره خوردیم. وقتی استخوان‌ها را با دندان‌هایمان پاک کردیم و صیقل دادیم، پدرم که دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، از مهمانمان پرسید:

— گمان نمی‌کنی که اسبانت هم به علوفه نیاز داشته باشند؟

— چرا، می‌دانم که شکمشان فرو رفته، تمام دارایی‌ام را تشکیل می‌دهند. بدون کمک پسر تو دیگر هرگز دنده‌های بیرون‌زده‌شان را نمی‌دیدم. می‌توانی به او مباحث کنی ناقو، چون وقتی در برابرم ایستاد، پایی قلبش را از چشمانش تشخیص دادم.

— از ستایش دست بردار، بوئورچو ممکن است خود را گم کند. بهتر است برابرم اسب‌تازیتان را شرح دهید، چون به نظرم می‌رسد که چون دو گرگ جوان نخستین طعمه‌تان را شکار کرده‌اید.

— تشبیه بجایی است. چون دو گرگ رانده از گله، برای غلبه بر کسانی که از من ربوده بودند، توافق کردیم.

تموچین ماجرایمان را برای شاد کردن دل پدرم روایت کرد. هرگز ندیده بودم که پدر به کسی، آن هم جوان، تا این حد توجه نشان دهد. مرتب سؤال می‌کرد،

۱. چادر صحرائشینان صحرای آسیای مرکزی، از ترکی Yurt درست شده، که روسی شده آن Yurte است و بعدها iourte شده است. امروزه مغول‌ها آن را گر (ger) می‌نامند.

۲. airak: شیر تخمیر شده مادبان (که به آن قُمیز و در ترکی قِیمیز گویند) و دارای الکل اندکی است و از نظر ویتامین‌ها غنی و دارای خواص درمانی است. پس از تقطیر مشروبی با بیش از ۳۰° الکل به دست می‌دهد که نامش آرخی است و در هنگام اجرای آیین‌های اجتماعی و الهی مصرف می‌شود.

آتش اجاق بر چهره‌هایمان پرتو افکنده بود و بر فراز سرمان، از منفذ خروج دود، ستارگان می‌درخشیدند. یکی از آن شب‌های آرام بود، همان شب‌هایی که آدمی دچار این احساس می‌شود که یورت خانوادگی یگانه چیزی است که در زمین وجود دارد و هر صدا یا کوچک‌ترین روشنایی، در لحظه پدیدار شدن مزه نخستین شیر سال را می‌دهد. اما آن شب درد دل تموچین در ایجاد احساس ممتاز بودن بسیار مؤثر بود. او داستان زندگی خود را برایمان چنین شرح داد:

— ناقوی محترم، همان‌طور که می‌دانی، پدرم یسوکای خان از طایفه خان‌های بورجی قین بود. یسوکای، همان‌طور که شایسته نوه قابول‌خان بزرگ است، جنگجویی استثنایی بود و با تاتارها بی‌وقفه جنگید. قبیله بورجی قین او را رئیس خود کرده بود. قبایل مغول دیگر نیز به او ملحق شده و یورتشان را در پناه بیرق او برپا کرده بودند. تایجیوت‌ها نیز به او پیوستند، پدرم می‌توانست ده هزار مرد گرد آورد. گله‌های فراوان داشت، زنانش فربه و خندان بودند و بردگانش متعدد.

اما آدم بی‌عیبی نبود: بی‌خیال بود. از هیچ‌کس نمی‌ترسید و اغلب به تنهایی از اراضیمان خارج می‌شد. هفت بهار پیش از این، وقتی نه ساله بودم، به اتفاق، در جستجوی همسر آینده‌ام عازم سرزمین اونقیرات<sup>۱</sup> ها شدیم، همان قبیله‌ای که مادرم به آن تعلق دارد.

پس از سه روز به اردوی دی<sup>۲</sup> فرزانه، رئیس اونقیرات‌ها رسیدیم، وقتی از علت سفرمان خبردار شد، با شگفتی گفت: «یسوکای می‌دانی سُنْقُر<sup>۳</sup>ی به سفیدی برف به خوابم آمده بود، پرواز می‌کرد و ماه و خورشید، هر دو را، به چنگال داشت. روی دستم نشست و من توانستم این دو ستاره درخشان را با فراغ بال تماشا کنم. آیا تفرالی از این بهتر می‌تواند وجود داشته باشد؟ تو که یکی از دخترکانمان را ربوده‌ای، باید بدانی که آن‌ها قلب مردان را بیش از شیر تخمیر شده مادریان به آشوب می‌کشند.» رئیس پیر به مادرم اشاره می‌کرد. یسوکای او را از چنگ رقیب ربوده بود. دی پیر ادامه داد: «به پسران خان‌ها، فرمانروایان

1. Onggirat

2. Dèi

۳. از گونه‌های باز. - م.

مغولستان، زیباترین دخترکانمان را می‌دهیم، آن‌ها را در کجاوه، بر شتر سیاه می‌نشانیم و تقدیمشان می‌کنیم. یسوکای، پسر آتش در چشمان دارد. پیش از جستجوی عروس در ایلات دیگر، بگذار دخترم را به تو نشان دهیم.» دی پیر دخترش را صدا زد: «بورته! بورته!»، دختر بچه‌ای در نمدی چادر را بلند کرد. آرواره‌هایش را به هم می‌فشرد، ابروانش را درهم کشیده بود و راست ایستاده بود... زخم بود!

تموچین روایتش را قطع کرد. به نظر می‌رسید که ناراحت است. ما سکوت طولانی‌اش را محترم داشتیم. سکوت ادامه یافت تا سرانجام پدرم از او پرسید:

— این بورته باید زیبا باشد؟

— بله، نافو، زیبا بود. به رخم گرد و خاکی که به چهره‌اش نشسته بود، خطوط صورتش چون قرص ماه در میان تاریکی می‌درخشید. چشمانش بیش از هر عضو دیگرش آدمی را تحت تأثیر قرار می‌داد: هزار جرقه نور از آن برمی‌خاست، آمیزه طلا و زمرد بود. می‌گویند که آب و آتش نمی‌توانند به هم بپیچند، در چشمانش، این معجزه روی داده بود. البته برای آن که صادق باشم باید بگویم که در هنگام این دیدار چیز زیادی احساس نکردم. همان‌طور که به تو گفتم، نه بهار بیش‌تر نداشتم... بورته چهار سال از من بزرگ‌تر بود. احساساتم کودکانه بودند. پدرم متقاعد شده بود که او برایم همسر خوبی خواهد شد. در او اصالت و بزرگ‌منشی را تشخیص داده بود. دی پیر به او گفت: «اگر فرزندانمان را همین‌طور بدون اعتراض به شوهر بدهیم، خوار می‌شویم. با این همه، خوشبختی دختر با پیر شدن در خانه پدر به دست نمی‌آید، با تقدیم شدن به مرد واقعی حاصل می‌شود. دختر من مال پسر تو، اما، در عوض، داماد آینده‌ام را این‌جا بگذار تا به سن ازدواج برسد.» پس از یک ماهی که در اردوی دی گذراندم، بالاخره چشمان بورته را، آن‌طور که برایتان وصف کردم، دیدم. حال، ای ناقوی خیرخواه، اگر درد دلم مایه سرگرمی توست، بدان که پیکرم این توانایی را دارد که او را تصرف کند و روایحش را بستاید. دیگر باید به جستجوی نامزدم بروم.

— میل در تو شکل گرفته، پس یسوکای درست تشخیص داده بود.

— بله و نه. روز بعد از این گفتگو، به من سفارش کرد که به سرپرستم از هر لحاظ خدمت کنم و به او گفت که جلو سگ‌هایش را که مرا می‌ترساندند، بگیرد. سپس راه بازگشت را در پیش گرفت. به یاد می‌آورم که موقع دور شدن آواز می‌خواند. اسبش را می‌ستود و چشم‌هایش را وصف می‌کرد، می‌گفت که مانند جهان است، آن‌گونه که تنگری پیش از آمدن آدمیان آن را خلق کرده بود. چشمانی است سوزان که گرمای ملایم در آن جایی ندارد، از پرواز قوها زلال‌تر و از زندگی خود او ارزشمندتر است. دیگر او را ندیدم.  
ساکت شد.

ما هم مانند تمام مغولان از مرگ یسوکای مطلع بودیم. می‌گفتند که با تاتارها به خوشگذرانی پرداخته بود و تاتارها پس از آن که متوجه می‌شوند که رئیس بورجی قین‌هاست، به او زهر می‌دهند.

— به شایعاتی که تاتارها را قاتل پدرم معرفی می‌کند، توجه نکنید. این سگ‌ها از مرگ او خیلی خرسند شدند. البته پدرم به خوردن و نوشیدن و تصاحب دختران علاقه داشت، اما در این لذا یذ هیچ‌گاه با دشمنانمان سهیم نمی‌شد.

— می‌گویند که موفق شد خود را به خیمه‌اش برساند.

— درست است ناقو. درد داشت، آب سیاهی استفراغ می‌کرد و آن قدر می‌لرزید که نمی‌توانست حرف بزند، با این همه رازی داشت که می‌خواست به من بسپارد، فقط به من، به پسر ارشدش. در خیمه‌ی دی پیر به دنبالم آمدند. بدبختانه دیر رسیدم، اما مطمئنم که اگر با تاتارها به خوشگذرانی پرداخته بود، برای آن بود که یکی از آشنایانش، یکی از متحدانمان را در میانشان دیده بود.

— کدام یک از قبایل در زهر دادن به این رئیس بزرگ منافع داشت؟

— تایجیوت‌ها، ناقو. یکی از طوایفشان، طایفه تارقوتای خون‌خانی دارد. صرف‌نظر از بورجی قین‌ها، که وارث سنتی خان‌های بزرگ هستند، تنها قبیله مغول که می‌تواند مباحثات کند به این‌که خانی در میان اعضای خود دارد، قبیله تایجیوت‌هاست. تارقوتای خودپسند، حریص و خشن است، و آرزو دارد به

مقام و مرتبه آمباقای<sup>۱</sup>، نیایش، دست پیدا کند، اما آن لیاقت و درستی را ندارد که بتواند مدعی عنوان فرمانروایی شود.

از میان جنگجویانی که مورد ستایش نَقَلان بودند، آمباقای را بیش تر از دیگران دوست داشتم. پسرعموی قابولخان بود. قابولخان او را به جانشینی برگزیده بود، چون عقیده داشت که پسران خودش برای این مقام زیاده جویند. پس از مرگ آمباقای منصب خانی سنتاً به تبار بورجی قین رسید، به قوتولا<sup>۲</sup>خان، چهارمین پسر قابولخان. یسوکای نوه قوتولاخان بود و به گفته مهمانمان لیاقت خان شدن را داشت.

— امیدهای تارقوتای با هر کار نمایانی که از پدرم سر می‌زد، کاستی می‌گرفت. اگر به او و به چادرهایی که به طور روزافزون زیر بیرق او گرد می‌آمدند، نزدیک شد، فقط برای آن بود که بهتر بتواند دستاوردهایش را در لحظه مناسب بر بیاورد. حقیقت این است ناقو، چون امروز من تنها هستم. ارمغان تارقوتای غدار برای من، جدایی از قبيله، تنها ماندن و پیگرد بود. نفرینش می‌کنم. افکارش از فضله کرکس هم متعفن تر است. اگر تنگری روزی دستم را مسلح کرد، جگرش را زیر چکمه‌هایم له خواهیم کرد!

به من نگریست، اما چشمانش بیش از آن تار بودند که در چشمانم بخواند که تا چه حد خواهان تحقق آرزویش هستم.

\*

تموچین برای خوابیدن ماند. شیر تخمیر شده مادیان ما را قدری به هیجان آورده بود. زیر آسمان پرستاره تلو تلو خوران شاشیدیم، قی کردیم، و بعد خود را به روی بسترهای پهن شده در یورتم افکندیم.

در خواب، روحم گریخت و مرا به دور از خیمه، به مکانی ناشناخته، گسترده و یکدست برد. کوچک‌ترین سنگی، حتی سنگریزه‌ای و یا ساقه علفی در آن دیده نمی‌شد. زمین تا بی‌نهایت فقط خاکستر بود. شبی دیدم، یگانه منبع نور بود، به سوییخ تاختم. چگونه می‌توانستم در این سرزمین بتازم؟ هیچ اسبی در آن دوام نمی‌آورد. شبخ تموچین بود. لبخند می‌زد. در زیر پاهایش مردی با

1. Ambaqai

2. Qoutoula

دست و پای بسته افتاده بود. او را هرگز ندیده بودم و با این همه دانستم که تارقوتای است. اشک از دیدگانش روان بود و شیارهای کدری بر سیمایش ترسیم می‌کرد و به آرامی در خاکستر فرو می‌رفت. تموچین که نگاهش ثابت، عجیب و صادق بود، از من چشم برنمی‌داشت. کاردم را برداشتم، شکم تارقوتای را شکافتم، دستم را زیر دنده‌هایش بردم تا قلبش پیش رفتم و آن را بیرون آوردم، وقتی آن را بالا گرفتم، تموچین دندان‌هایش را در آن فرو برد، من نیز چنین کردم. دهن‌هایمان بر سر دریدن آن رقابت کردند. بر زمین، هر جا که قطره‌های خون می‌چکید، علف سبز می‌شد و گنداب به مرتع بدل می‌گشت. اسب‌ها از عدم پدیدار می‌شدند و به تاختن می‌پرداختند، هزاران اسب پدیدار شدند و تشکیل گله‌هایی را دادند. بر اثر تابش آفتاب دانه‌های درشت عرق مانند مروارید از پیکرشان روان بود. شبیه‌های شادمانه می‌کشیدند و پراکنده می‌شدند. پس از دیدن همهٔ این‌ها، قلب را تکه و پاره کردیم، شکم باز بود، محتضر هنوز زنده بود. به من التماس کرد که قلبش را به او برگردانم و من به او پاسخ دادم که بستن حصار وقتی گوسفندها از آن گریخته‌اند، به کاری نمی‌آید. در این هنگام بود که روح دوباره در جسم خفته‌ام حلول کرد.

بایست به تعجیل به آن بازگشته باشد، چون من با تهوع بیدار شدم، صدای عوعوی سگ‌ها در فواصل معین به گوش می‌رسید. سگ‌های ما برخلاف عادت جواب نمی‌دادند. روی سرند پرتوی در نوسان بود. احتمال داشت انعکاس شراره باشد، اما وقتی به یاد آوردم که در یورت آتشی وجود ندارد، برگشتم. نگاهی در تاریکی می‌درخشید و آن را مانند گرگ کمین‌کرده می‌شکافت.

— نخواستی؟

— چرا، مثل اسب‌ها، تکه تکه.

— آه! به من بگو.

— چه چیز را؟

— دی پیر همان طور که بدرت سفارش کرده بود، به سگ‌هایش پوزه‌بند زد؟

— بله.

— اما اگر زنده بود؟

— شکمشان را پاره می‌کردم.

— این قدر از آن‌ها می‌ترسیدی؟

— نه! از آن‌ها بیزار بودم!

— چرا از آن‌ها بدت می‌آید؟

— لش‌اند. نگاهمان و پس ماندهٔ غذایمان را گدایی می‌کنند. کفلشان را مثل زن‌ها تکان می‌دهند و بی‌دلیل قیل و قال راه می‌اندازند. روز خود را در آفتاب گرم می‌کنند و شب‌هنگام که وقت استراحت ماست، زوزه می‌کشند و وجود ما را به دشمن اعلام می‌کنند.

— گمان نمی‌کنی که عوعو می‌کنند تا ما را از ارواحی که در تاریکی سرگردان‌اند، محافظت کنند؟

— نه، سگ‌ها لافزن‌اند. در برابر خطر دشمنان را لای پایشان می‌گذارند و مثل خرگوش می‌گریزند. حتی یک سگ هم نمی‌شناسم که بتواند مثل گرگ در سکوت به پاره کردن شکم دشمن برود.

— در هنگام شکارهای بزرگ، می‌توانند صید را به سوی صیّاد برانند و گلویش را پاره کنند.

— البته، اما بیش ترشان موذی و مکارند. اگر جیره‌شان نرسد، توله‌شان را هم می‌خورند. آن‌ها را خوار می‌دارم.

در این هنگام احساس کردم که سگم که همیشه بیرون یورت دراز می‌کشید، برخاست و با گام‌های کوچک، سر به زیر ناله‌های ریز کرد و دور شد.

\*

فردای آن روز وقت عزیمت تموچین، علف‌ها از شبنم تر بودند. آذوقه راهش یک بره و سه مشک شیر مادیان بود که در دو سوی مرکبش تکان تکان می‌خوردند. هشت اسب اخته‌اش را هم گرد آورده بودیم، دیگر کاری جز راندن آن‌ها به جلو نداشت. با این همه به نظر می‌رسید که لحظهٔ لگام دادن را به تأخیر می‌اندازد، کمی معذب بود، نمی‌دانست چگونه سپاسگزاری کند.

— حال که درّهٔ گله‌های خوشبخت را می‌شناسم، زمستان‌ها با سرعت بیش‌تری سپری خواهند شد.

پدرم به او گفت که از حضور او استقبال خواهد کرد و افزود:

— تو و بوئورچو تازه با هم آشنا شده‌اید. این را هرگز از یاد مبر، در آینده، مراقب باشید به یکدیگر زخم نزنید.

نگاهش به نگاهم تلاقی کرد. آیا در آن دلتنگی‌ای را که از رفتنش احساس می‌کردم، تشخیص داد؟

— دو ماه دیگر، در روز کماجدان زرّین، به سرزمین اونقیرات‌ها می‌روم تا ببینم نامزدم انتظارم را می‌کشد یا نه. می‌خواهی همراهی‌ام کنی؟  
در پاسخ لبخندم، اطمینان داد که به جستجویم خواهد آمد، سپس اسبش را عنان داد و گفت:

— دختران اونقیرات زیبایی‌اند و شمارشان هم زیاد است. که می‌داند، شاید یکی از آن‌ها چشمک آتشی‌نی به تو زد.





## فصل دوم



---

اسیم گام‌هایش را کند کرد و سر برگرداند. پنج جفت چشم سیاه از فراز علف‌های زرد به من دوخته شده بود. پنج آهوی در حال گردش بودند. پلک نمی‌زدند، اما من ضربان قلبشان را احساس می‌کردم. جسارت به خرج داده و خود را آشکارا به خطر افکنده بودند. به طرفم فرت فرت کردند و سرازیر شدند.

رؤیای شب قلم تعبیر شد. دختر روح جنگل به خوابم آمده بود، نشانه خوبی بود، چون نوید صید روز بعد بود. این افسونگر از میان پلک‌هایم به درون خزیده بود و زیر شاخ و برگ درختان برهنه دویده، با سایه‌ها درآمیخته، از درختی به درخت دیگر جهیده، در رخنه‌های نور بخار شده بود تا در جایی دیگر، همواره شهوت‌انگیزتر پدیدار شود. باز هم و باز هم خود را به سوی پیکر نرمش که دانه‌های مرواریدگون عرق بر آن می‌درخشید، انداخته بودم. یادم می‌آمد که هر بار از من گریخته بود، و با این همه، شیرۀ جانم، که خوراک دختر بدجنس بود، بیرون جهیده بود، این را همین که بیدار شدم، دریافتم.

دختر روح جنگل خیلی از شب‌هایم را پر می‌کرد، اما روز میل تصاحب او را در من تسکین نمی‌داد. کاش تنگری مرا از شر او حفظ می‌کرد. تسلیم زیبایی او شدن مرگبار بود. فقط شمن‌ها برای اقناع اشتیاق او به جسم تشویق می‌شدند، و

اگر در وظیفه خود کوتاهی می‌کردند، غضب دختر روح جنگل صید را ناپدید می‌کرد. اما من شمن نبودم و به‌رغم تمایل طایفه‌ام، آرولات<sup>۱</sup>، نمی‌خواستم شمن شوم. آنان خیلی زود علامت‌هایی را دالّ بر این استعداد در من تشخیص دادند. بعدها، امتناعم آشوب و خشم را در میانشان برانگیخت، و وقتی مادرم تانا<sup>۲</sup> پس از مرده به دنیا آوردن پسر دوم جان سپرد، همه مرا مسئول این بدبختی دانستند. پدرم از آن‌ها روگرداند و آن‌ها را ترک گفت. اما انزوایمان نیز مرا از حملات دختر روح جنگل مصون نداشت و حتی آن‌ها را بیش‌تر کرد.

از دریاچهٔ آبی، که یکی از زیباترین گوه‌رهای قلمرو او بود، چندان دور نبودم. به فلات باریک رسیدم، به دریاچه نزدیک شدم، به اسبم آب دادم، سه بار دور آن گشتم و از گرگ‌ها خواستم جلو جانوران شوم را بگیرند و اسبم را همان‌جا گذاشتم و وارد جنگل شدم.

پدرم دوست نداشت که بدون اسب دنبال صید بروم.

به من می‌گفت: مواظب باش، بدون اسب، در برابر خرس، مثل پرنده بی‌بالی. حق داشت، اما همان‌طور که در خفا امیدوار بودم از لذایذ دختر روح جنگل بچشم، جنگ تن به تن با فرمانروای غارها نیز مرا به هیجان می‌آورد. به دقت در جهت مخالف باد پیش‌رفتیم. آفتاب رنگ‌طلایی به درختان زده بود، رأسشان در آبی آسمان به آرامی در نوسان بود. کمی بعد قله‌های بلند به رنگ صورتی و بنفش درآمدند. گوزنی چهارساله در برابرم جهید. گریخت و در پیچ و خم تنه‌های خم‌شدهٔ درختان ناپدید شد. در همان جهت به حرکت درآمدم و ردّ جدید گرگی بزرگسال را کشف کردم. گرگ‌های دیگر بر پهن‌ترین پنجه‌گام نهاده بودند. ردّ به سمت مانداب می‌رفت، تغییر خاک، رخنهٔ غان‌ها در میان ملزها را مشخص می‌کرد. فرار گوزن نشانهٔ آن بود که گرگ‌ها به سوی آبنا می‌روند. تیری برگزیدم و پشت‌کندهٔ کاج پوسیده‌ای پناه گرفتم و مدت‌ها در سکوت انتظار کشیدم تا مه سرد بر جنگل مسلط شد. آیا دست خالی باز می‌گشتم؟ داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که اندام درشتش را دیدم.

---

1. Aroulat

2. Tana

از کوره‌راه با افکندن نگاه‌های مختصر به اطراف فرود آمد، پوزه‌اش را پایین گرفته بود، چشمان زردش تاریکی را می‌برید. شانه‌هایش در دو سوی گردنش می‌چرخیدند. گله‌گرگ‌ها در سکوت او را دنبال می‌کرد. پنجه‌های هر گرگ در جای پنجه‌گرگ قبلی فرو می‌رفت و بدین ترتیب توهم‌گذر فقط یک جانور پدید می‌آمد. رئیس محیل و گله مطیع بود.

تیراندازی از تکه تکه شدن بعدی‌ام جلوگیری می‌کرد. به ناپدید شدنشان در میان سایه‌ها نگرستم و خود را مهیای برخاستن کردم که گرگ دیگری، که به قدر گرگ اول نیرومند بود، پدیدار شد، از کوره‌راه رنگ‌باخته فرود آمد. نگاهش را بالا گرفته بود و به نحو متفاوتی حرکت می‌کرد، به نظر می‌رسید که قلمرو خود را بازرسی می‌کند و همه تغییرات را برمی‌شمارد. همان‌جا کپه شدم. تغییر جهت داد و در میان تنه درختان به حرکت درآمد، سپس در برابرم، بر تلی از خزه و سنگ، که سه درخت غان آن را احاطه کرده بودند، دوباره پدیدار شد. پوزه‌اش را به طرف غرب گرفت، دراز کشید، بوی برجا مانده از گله‌گرگ‌ها را به مشام کشید. دندان‌های نیشش در پوزه نیمه‌بازش می‌درخشیدند. چون نیم‌رخش به من عرضه شده بود، می‌توانستم قلبش را هدف بگیرم. بایست بی‌معطلی دست به کار می‌شدم، چون اگر نسیم متوقف می‌شد، حضورم را احساس می‌کرد. به آرامی برخاستم، کمانم را بلند کردم و برای پرتاب تیر با تمام قوا نفس عمیقی کشیدم. داشتم تیر را پرتاب می‌کردم که چشمانش را به چشمانم دوخت. دو تیغه افروخته بود. بر فراز پوزه و در تمام طول آن جای زخمی سفید و قدیمی نقش بسته بود. قریب‌الوقوع بودن حرکتیم به اعتمادش لطمه نزد و این مرا ناراحت کرد. مرا مجذوب می‌کرد و در پرتو ثابت و آرام نگاهش، ابتدا چشمانم تموجین را دیدم، سپس خطوط سیمایش بر خطوط سیمای گرگ قرار گرفت. دوستم به من گفته بود که سگ با سر و صدا می‌خورد و می‌آشامد، بر اثر ترس عوعو می‌کند و زیر ضربات می‌نالد. اما گرگ آب را در سکوت می‌آشامد، برای عشق‌هایش زیر نور ماه زوزه می‌کشد و بدون شکوه با مرگ روبرو می‌شود. هرگز اجازه نمی‌دهد قلاده به گردنش ببازیند و ترجیح می‌دهد بمیرد تا برای آزادی‌اش مذاکره کند. چهره تموجین محو شد و پیکر زنی دلنواز و وحشی با پوست شیرگون،

ابروان کمانی سیاه پدیدار شد. موهای بلندش که بران‌هایش ریخته بود حالت رودخانه‌ای پریپیچ و خم را داشت.

آیا دختر روح جنگل بود؟ شاید از خواهرهایش بود، چون او را نمی‌شناختم. سلاحم را پایین آوردم، کمی بعد شیخ، شکل جانور گوشتخوار و بزرگی را گرفت که در شب قابل تشخیص نبود.

من مغولی از طایفه آرولات هستم. پیران قوم می‌گویند که کشتن گرگ برای یک بار در زندگی پسندیده است. اما من که گویی از مشاهده نخستین نیایمان فلج شده بودم، نتوانستم تیری پرتاب کنم و با به یاد آوردن روایاتی که در وصف پدید آمدن قبایل مغول شنیده بودم، احساس خرسندی می‌کردم. در این روایات آمده بود که نخست گرگ آبی از آسمان آمد. ماده مرال حنایی‌رنگ نیز از دل امواج پدیدار شد.

این دو در سرچشمه‌های اونون<sup>۱</sup>، در جنگل‌های کوه آسمانی آدمی را پدید آوردند. جفتگیری کردند، از میان صحرا دویدند، تخمه خود را در بیشه‌ها، بستر رودخانه‌ها، علف‌های وحشی، میوه‌ها، تمشک‌ها افشانند و پرندگان آن‌ها را بخورند و در چهار جهت بپراکنند.

در سرچشمه‌های سه‌رودخانه گرگ و مرال روز و شب به یکدیگر مهر ورزیدند. گرگ آبی در اندیشه پاره کردن معشوق هم بود، اما هر بار در برابر رنگ حنایی و دیدگان درشت چون دریاچه‌اش، عشق چیره می‌شد. شاید همین پیمان غریب باعث شده است که تا به امروز، ما که پسران آن دو هستیم، حتی اگر سرگرم کشتن یکدیگر نباشیم به منازعه مشغولیم و زنان و اسبان یکدیگر را می‌ریاییم. اما تردیدی وجود ندارد که گرگ آبی و مرال حنایی‌رنگ مغولان آبی را در سرچشمه‌های سه‌رودخانه پدید آوردند. کافی است درهای نم‌دی یورت‌ها را بالا بزنیم تا متوجه این امر شویم. چون در درون یورت‌ها، همان چهره‌های قهوه‌ای روشن با چشمان سرکش را می‌بینیم که هرگز بر نمی‌گردند، مثل گرسنگان می‌خورند و می‌آشامند و پسر درست می‌کنند. مانند گرگ‌ها شکار

می‌کنند و می‌کشند، و تحت حمایت تنگری از هیچ چیز، از گرسنگی و سرما، نمی‌هراسند، و دشمن، یعنی مرگ، نمی‌تواند به آنان آسیب برساند.  
 گرگ دریاچهٔ آبی از تیرم هراسان نشد، پیکرم را نیز ندرید. می‌دانست که خون ما یکی است.

من که در تاریکی غوطه‌ور و کرخت شده بودم، به نظرم رسید که صدای بازگشت گلهٔ گرگان را می‌شنوم. برای یک لحظه کنار صخره نوعی زمزمه، صدایی شبیه مذاکرات آهستهٔ انجمنی سرّی را شنیدم. سپس، صدای برگ‌های سوزنی از روی زمین برخاست، و باز سکوت شد، سکوتی که گاه نفیر دوردست فاخته آن را می‌شکافت. گرگ‌ها به کنامشان بازگشته بودند.

برخاستم به سوی صخره‌ای رفتم که گرگ از آن‌جا مرا زیر نظر گرفته بود. درحالی که کورمال کورمال بالا می‌رفتم، چیز مرطوبی بناگوشم را لمس کرد. خون در بدنم از حرکت باز ماند. آن‌جا بود. درست پشت من، پوزه‌اش به پشت گردنم می‌سایید. چشمانم را بستم.  
 وقتی دوباره آن را گشودم، نمی‌توانم بگویم که چقدر گذشته بود، شب بود، خیس عرق و چسبناک بودم.

اسبم را بازیافتم، بی‌قرار بود. برای آن‌که بوی درنده را از جامه‌هایم برانم، در گوشش خواندم:

اسب عزیزم، زیر ستارگان می‌چری  
 انتظارم را می‌کشی،  
 و وقتی مرا می‌بینی،  
 شیهه می‌کشی و سلامم می‌گویی،  
 آزاد و مغرور،  
 بی‌بند و بی‌بام،  
 در کنارم احساس خوشی می‌کنی ...

بر فراز کوه‌های مجاور دریاچهٔ آبی، ماه حنایی‌رنگ با پرتو مخملینش برآمده بود. زوزهٔ گرگ شب را می‌شکافت.

